

میهمان این آقایان - به آذین - ۱۰

اندیشه و نگارش. جرم اینست!

وداع با قزل قلعه ورود به زندان موقت

چک چک تفنگ و غلاف سر نیزه. تاپ تاپ پوتین های سربازی. برو بیا در حیاط عمومی و در راهرو بند.

سربازان گروهان یکم، امروز به پادگان جمشیدیه بر می گردند. یک ماهه نگهبانیشان تمام شده است. سربازها ی تازه ای آمده اند. شق و رق، جدی. هنوز کو تا صیقل بخورند و با زندانیان دمساز شوند.

شیخ اسلامی به بهترین لهجه گیلکیش با من خداحافظی می کند:

- دیگر بد و خوب را باید ببخشید!

یوسفی - امربر خرید- هم می آید، با جانشین خود، و در حضور او تصفیه حساب می کند:

- خواهش دارم، اختلافی اگر هست، بفرمایید. بعد که رفتیم، حرفی در نیاید...

می روند. خاموشی کم کم به بند باز می گردد، غلیظ تر از هر روز. در بسته است. باشد. دراز می کشم. یازدهمین روز زندان من است. روز اول، باور نمی کردم. ای، یک شوخی بی مزه. اما همین که کار به شب کشید، دیگر می بایست پذیرفت. پذیرفتم. بفرمایید، هر چه بخواهند... و با این همه، آسان نیست. زیرو بالا بسیار دارد. دلتنگی بی حوصلگی، ولی می گذرد...

در ناف آرامش بعداز ظهر، همه هم قدم هایی در بند. چند نفرند. به سلول خالی مانده آن کارگر بنا می روند، تقریباً روبروی من. گفتگویی بچ بچ وار، به احترام خواب زندانیان. به گمانم سرگروهان بند است. دلداری می دهد یا چیزی می پرسد. صدای ناآشنایی می گوید:

- راستش خیلی گرسنه ام. از دیشب هیچی نخورده ام.

و باز همان بچ بچه، و در جوابش:

- خیلی ممنون. چلوکباب که این ورها پیدا نمیشه. نه؟ پس، یک ساندویچ مرغ برام بگیرند، با یک شیشه پیسی یا کوکا... ای، یک کم هم انگور، با سیب یا شلیل.

مهمان تازه ای داریم. بلند و خودمانی حرف می زند، با صدای بم تو دماغی و ته لهجه قزوینی. گویی به پیشخدمت رستوران دستور غذا می دهد. هیچ چیز را فراموش نمی کند. صابون و مسواک و خمیردندان، با یک حوله. باید بازاری باشد، چیزی مانند بساط داران اسلامبول. با همان خود نمایی در خرج.

سرگروهان بیرون آمده است و دیگر چفت را می بندد. و او از پشت در، با شتاب:

- آخ راستی سرکار، قربان لطفتان دو تا بسته سیگار زرین هم بگید برام بخرند.

کیست این؟ کمی ناجور می نماید...

کاش چیزی برای خواندن داشتم! باور کردنی نیست. این همه روزها را چگونه توانستم بدون کتاب بگذرانم؟ گرچه شاید همین بهتر بوده است. حواسم بهتر کار می کند. خوب می بینم، خوب می شنوم، غذایم سبک شد و خوابم سبک است. شاید کمی لاغر شده باشم. ولی رویهم سرزنده تر از پیشم. زندگی به ساده ترین صورت خود در آمده است، مانند درختچه های بیابان که تنها ساقه اند. از خانه و خانواده همچنان بی خبرم، اما اندوهی چندان ندارم. بچه ها خوشبختانه بزرگند. و تازه آنچه شدنی است خواهد شد. ما در میان هیچ کاره ایم. نیروی انکارناپذیر تقدیر، در جامعه ای که سازمان منطقی نیافته است. اندیشه رهایی به خود راه نمی دهد. بیهوده است. بی تابی می آورد. تا اندازه ای هم می خواهم خودم را به محک بزنم.

چند مرده حلاجم؟ گر چه، این هم پندار خامی است. هیچ آزمایشی پاسخ قطعی نمی تواند بدهد. امروز این و فردا آن. در کل گناهی نداری. جایی است که نیرو در تو ته می کشد. ثم رددناه الی اسفل السافلین. و جایی هم که فوران نیرو است که تا آن دم بویی از آن نمی بردی، و اینک مانند ابر در بلندی ها می غلتی...

روز می گذرد. شب هم.

آسمان نیمه تاریک است که بیدار می شوم. زمزمه نماز و دعای دوست ته بند. ورزش. هوا خوری.

سربازی که دم آشپزخانه به نگهبانی ایستاده است. خوش اندام و برازنده، خوش صورت، اما عبوس. در رفت و آمد، همین که از دیگ های دوده گرفته ای که وارونه افتاده اند می گذرم، فرمان می دهد:

- جلوتر نیا.

آیا ترسیده است؟ آن هم از من؟ یا این که وظیفه نگهبانی را پر جدی می گیرد؟ به هر حال، بدم نمی آید. بر می گردم و از آن پس فاصله را رعایت می کنم. جای در گیری نیست. ذخیره کینه ات را در بر خوردهای کوچک و بیهوده به هدر مده...

در سلولم، بالای سکو. جوانها را در حیاط می بینم. ملاقات دارند و در رفت و آمدند. خوش به حالشان! و اینک آقای فروهر. چند شاخه گلابول ارغوانی رنگ شاداب در پارچ با خود می آورد. رخساری شکفته و موقر، گردن بر افراشته. خوشم می آید. دنیا در دست اوست... آب پارچ را پای شیر عوض می کند و با همان وقار و اطمینان سروران بر می گردد، به سوک جنوب شرقی حیاط که به گمانم اطاقش در آنجاست. آیا می خواهم جای او باشم؟ نه، گر چه اختیار به دست من و او هیچ یک نیست.

جوان اصفهانی روبروی من، آهنگی ایتالیایی می خواند. آشنا نیست، ولی به دل می نشیند. با اینهمه، هیچ چیز سکوت "یحیای تعمیردهنده" را برایم جبران نمی کند.

هنوز غذای زندانیان را نیاورده اند. من ناهار ساده ام را خورده ام: نان و ماست و چند دانه بیسکویت. به دستشویی می روم و بر می گردم. از حیاط صدای زنگ می آید. مثل همیشه سربازی از هشتی فریاد می زند:

- سرکار فلان! تلفن!

نمی دانم چرا در دلم می گذرد که درباره من است. و باز دردل به خودم می خندم. خام طبع! ده دقیقه ای می گذرد. در را باز می کنند. سر گروهبان بند است:

- لباستان را بپوشید. از اینجا می روید.

و در همان حال بسته کوچکم را به من پس می دهد: خودکار و کیف و سالنامه و کمر بند، و یکی دو خرده ریز دیگر.

- همین هاست؟ کم و کسری که ندارد؟

- نه.

- پس بنویسید که همه اثاث صحیح و سالم به من مسترد شده است. و تکه کاغذی پیش من نگه می دارد.

می نویسم و به او می دهم. می پرسم:

- جای دیگری انتقال می دهند یا این که آزادم؟

به خشکی می گوید:

- نمی دانم

می رود و فراموش نمی کند که چفت در را ببندد.

لباس می پوشم. حوله و صابون و لیوان و دیگر چیزهایم را در یک کیسه کوچک نایلونی جا می دهم و دیگر آماده ام. از سوراخ در نگاه می کنم. کسی پیدا نیست. گرد سلول می گردم و یک بار دیگر نوشته های دیوار ها را می خوانم. حیف است، باید یادداشت کنم. پس از

دوازده روز خودکارم روی کاغذ رقم می زند. لذتی دارد. مراقب هستم که ناگهان کسی در را باز نکند. اسمم را در دو جای دیوار می نویسم، و تاریخ ورود و خروج را. غذای زندانیان را می آورند و پخش می کنند. در فاصله کوتاهی که درسلول هایمان باز است، آهسته به جوان اصفهانی می گویم:

- مرا می برند.

- کجا؟

- نمی دانم.

سرباز در را می بندد. چندی می مانم. کسی به سراغم نمی آید. نه، آزادی نمی باید در میان باشد. آزاد شدن اینهمه معطلی ندارد. کجا می برندم؟ نگرانم. در سالنامه ام، در برابر روز پنج شنبه اول مرداد می نویسم:

- ظهر - انتقال از قزل قلعه به کجا - ؟

سرانجام با یک سرباز بی تفنگ مرا به دفتر زندان می فرستند. از دروازه حیاط کوچک می گذریم. سرباز را بر می گردانند و مرا نمی گذارند از پله های سرسرا بالا بروم.

- شما همانجا باشید

در آفتاب داغ حیاط سایبانی نیست. نمی توان در یک جا ماند. خیابان کوتاه و باریک را گز می کنم.

نگاهی آشنا به سگ و توله هایش که بیرون لانه شان در پای دیوار له له می زنند، و نگاهی دیگر به آن یک جفت غاز که با قدم های رسمی از برابرم می گذرند و در حوضچه نزدیک دروازه آب تتی می کنند.

گاه یکی می آید، دیگری می رود. چهره ها بیگانه، بی اعتنا.

گفتگو و خنده و شوخی در دفتر. خوش طبعی آخر وقت اداری... کسی را پروای من نیست. بیش از نیم ساعت در انتظارم. چاره چیست؟ ناز آقایان را باید کشید...

ها، و اینک یک دسته سه چهار نفری که از پله ها بزیر می آید. چابک و تر دماغ. مرا جلو می اندازند. می رویم. به محوطه بزرگ. آمبولانس سفیدی آنجا هست. اول مرا سوار می کنند. پشت سر راننده، در فضای میان دو نیمکت، گوسفند سیاهی با دست و پای بسته لمیده است. از روی او رد می شوم و بر نیمکت داخلی آمبولانس جا می گیرم.

راننده پشت فرمان می نشیند و ما با چهار تن دیگر که سوار شده اند براه می افتیم. از شاهراه نمایشگاه آسیایی به خیابان نواب می رسیم و از آنجا به حوالی خیابان آذربایجان. پزشکیار قزل قلعه پیاده می شود و دیگران کمک می کنند و گوسفند را برایشان کنار پیاده رو می گذارند.

در طول راه، گفتگو از سور خانه تازه ساز آقای دکتر بوده است و اشاره به کباب دل و جگر و نبودن همسفر زبان بسته ما. پس از آن هم مقایسه خانه دکتر که بسیار خوب و خوش سلیقه ساخته شده، با خانه استوار ساقی در بالای شهر، که آن دیگر راستی بسیار عالی است، شاهانه است...

دیواره های داخل آمبولانس پنجره و منفذی ندارد و اما در آهنی میان دو قسمت باز است و من، بی آنکه گردن بکشم، می توانم باریکه ای از منظره رویرو را ببینم. ماشین اکنون در خیابانهای غرب تهران می رود. نگرانم. کجا می برندم؟ جاده کرج؟ می کوشم خونسرد بمانم. کمترین پرسشی نخواهم کرد. ماشین می ایستد. باز یکی پیاده می شود. دور می زنیم و از راه رفته بر می گردیم. لطف می فرمایند و من را به اتاقک جلو دعوت می کنند. می آیم و روی نیمکت می نشینم. اکنون دید بهتری دارم، بسیار، هم از پنجره و هم از شیشه جلو. با اینهمه نمی توانم بدانم در کدام خیابان حرکت می کنیم. نمی شناسم. ها، چرا. اینک از پشت باغ شاه به خیابان سی متری می آیم، و این هم خیابان سپه، که یکی دیگر از همراهان سر یکی از کوچه های جنوبی آن پیاده می شود. دیگر حدس می زنم رهسپار کجاییم. چهارراه

پهلوی و میدان حسن آباد را پشت سر می گذاریم و بزودی از دروازه باغ ملی می پیچیم. زندان موقت شهربانی.

تحویل زندانی را کار سرسری نگیرید. صد بار دشوارتر از تحویل کالا است به انبار. بس که چم و خم و قاعده و آداب دارد! ورقه بازداشت تان را باید بخوانند و مورد اتهام تان را ثبت کنند، نام و دیگر مشخصات شما را بنویسند، موجودی کیفیتان را بشمارند و آنچه اضافه بر بیست یا سی تومان است، نه که خودتان بسپارید، نه، برابر آیین نامه از شما به ودیعه بگیرند و رسید بدهند، آنوقت سرتان را بتراشند - یا لطف کنند و نتراشند- و شما را به قرنطینه بفرستند. تازه آنجا باز ثبت نام است و به انتظار نشستن یا ایستادن میان انبوه لات و چاقو کش و کلاه بردار و دزد و قاچاقچی و جاکش و قاتل و شیره ای و هرویین فروش و دیگر بندگان خدا تا، پس از یکی دو ساعت که متصدیان امر دست به کار شدند و نوبت رسید، شما را ببرند و از شما عکس بگیرند و انگشت نگاری کنند.

و همه این دردسر و مشغله و گرفتاری برای آن که شما زندانی هستید نه کالا، که هر جا بگذارند - به شرطی که ضبط و ربطی در کار باشد- می توان همان جا و به همان نشانی به سراغش رفت و بازیافت. بله، بدبختانه زندانی دست و پا دارد، جابجا می شود و در جمع دو سه هزار نفری زندان موقت- یا هشت ده هزار نفری قصر- آسانتر از آب خوردن می توان گمش کرد. ازینرو، احتیاط شرط است. تصدیق بفرمایید...